

حسین مرتضائیان ابکنار



روی پله‌های  
راه آهن اندیمشک  
یا  
از این قطار خون می‌چکه قربان!

نشرنی



## عقرب

روی پله‌های راه آهن اندیشک

یا

از این قطار خون می‌چکد قربان!



# عقرب

روی پله‌های راه آهن اندیشک  
یا  
از این قطار خون می‌چکه قربان!

حسین مرتضائیان آبکنار



نشرنی

مرتضائیان آبکنار، حسین، ۱۳۴۵ -

عقرب روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک، یا، از این قطار خون  
می‌چکه قربان! / حسین مرتضائیان آبکنار. - تهران: نشر نی، ۱۳۸۵.  
۸۳ ص.

ISBN 964-312-832-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
چاپ سوم: ۱۳۸۶.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: از این  
قطار خون می‌چکه قربان.

ع ۲۸۷ ر / PIR ۸۲۰۳  
۱۳۸۵

۸۴۰۳۷۸۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



نشرنی

تهران، خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۵، کد پستی ۱۵۹۷۹۸۵۷۴۱  
تلفن: ۲ و ۸۸۹۱۳۷۰۱، صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵  
[www.nashreny.com](http://www.nashreny.com)

دفتر فروش: خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۵۸  
تلفن: ۹ و ۸۸۰۰۴۶۵۸، فکس: ۸۸۰۰۸۲۱۱  
کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۹  
تلفن ۸۸۹۰۱۵۶۱

حسین مرتضائیان آبکنار

**عقرب**

روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک

یا

از این قطار خون می‌چکه قربان!

• چاپ سوم ۱۳۸۶ تهران • تعداد ۳۳۰۰ نسخه • قیمت ۱۶۰۰ تومان  
• لیتوگرافی غزال • چاپ غزال • ناظر چاپ بهمن سراج

ISBN 964-312-832-6

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۸۳۲-۶

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تمام صحنه‌های این رمان واقعی است.





## یک

سرباز وظیفه مرتضا هدایتی، اعزامی برج یک شصت و پنج، از تهران، روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک نشسته بود و منتظر بود تا بیایند و او را هم بگیرند و ببرند. پاهایش را بغل کرده بود و چانه‌اش را گذاشته بود روی زانوهایش و خیره بود به آسفالت و تاریکی درخت‌ها و سبزی چمن که سیاه بود. از دور و نزدیک صدای رگبار و تک‌تیر هوایی می‌آمد. توی تاریکی چشم‌های سربازهایی که لای بوته‌ها و شمشادها قایم شده بودند برق برق می‌زد. دژبان‌ها که پوتین‌های سفید پوشیده بودند و اکسیل از شان‌هایشان آویزان بود، لای شاخ و برگ‌ها را می‌گشتند تا سربازهای فراری را جمع کنند. چراغ قوه‌های بزرگ دست‌شان بود و باتوم، اما اسلحه نداشتند. کامیونی هم همان نزدیکی‌ها بود و هر سربازی را که پیدایش می‌کردند، دو نفری دست و پایش را می‌گرفتند و پرتش می‌کردند هوا تا بیفتد توی کامیون، روی سربازهای دیگر.

محوطه بیرونی راه آهن چمن کاری بود با درخت های کُنار و نخل های بلند، که ردیف کنار هم کاشته شده بودند. هر بار که منوری توی آسمان روشن می شد، برگ ها و سرشاخه های نخل ها برق می زد و دوباره تاریک می شد. روی بعضی شاخه ها تفنگی از بندش آویزان بود که تکان نمی خورد.

گفت: داره نوبتِ ما می شه رفیق!

و زد روی شانهاش. بعد بند قمقمه را انداخت دور گردنش و قمقمه را بغل کرد.

یکی از دژبان ها چنگک بزرگی دستش بود و هر جا که کپه ای خاک می دید، یا بوته ای که پُرپشت بود، چنگک را فرو می کرد و درمی آورد؛ فرو می کرد و درمی آورد؛ فرو می کرد و گاهی سربازی نعره می زد: «آی!...» و دژبان چنگک را با زور بالا می برد و سرباز را که توی هوا دست و پا می زد، می انداخت توی کامیون. از داخل کامیون صدای ناله می آمد و صدای قرچ قرچ استخوان های شکسته. خرماپزان بود. هوا گرم بود و بوی باروت و بوی ماهی توی هوا بود.

سربازی یکهو از لای بوته ها پرید بیرون و دوید به سمتی و سراسیمه دور شد؛ اما دژبان ها محلش نگذاشتند.

دژبان های بلند قد کم مانده بود که به او برسند؛ و او منتظر نشسته بود و از دور نگاه شان می کرد. پشه ها دور سرش وزوز می کردند و او فقط گاهی یکی از گوش هایش را تکان می داد تا دورشان کند. ساعت حوالی یازده بود. حوالی سال های شصت و هفت.

## دو

لبِ جاده خاکی ایستاده بود و منتظر بود تا شاید ماشینی گذری سوارش کند. از دور حَبیب را می دید که جلو خاکریزِ یگان با اسلحه نگرهبانی می داد و منتظر بود یک ماهِ آخرش هم تمام شود.

همین حَبیب با آن سبیل کُلفت لری اش، موقع خداحافظی آنقدر گریه کرده بود که جلو پاهایش قدِ یک دایره بزرگ خیس شده بود. بعد همدیگر را بغل کرده بودند و بوسیده بودند. یک آن فکر کرد شب را همان جا بماند و صبح برود. اما با خودش گفت: نه. اینجوری صبح تهرانم.

دور و برش برّ و بیابان بود و خشک. نه درختی، نه سبزه‌ای، نه دیواری، نه حتا خشت و آجری. هیچی.

گفت: انگاری خبری نیست رفیق. بزن بریم!  
کیسه انفرادی اش را انداخت روی دوشش و راه افتاد. همان‌طور

پیاده رفت تا از آن خاکریز و آن منظره و آن حبیب دل بکند. گاهی برمی‌گشت و انتهای جاده را نگاه می‌کرد تا شاید گرد و خاکِ جیب یا آیفایی را از دور ببیند. اما خبری از هیچ‌کدام نبود.

همان‌طور که قدم برمی‌داشت به پوتین‌هایش نگاه می‌کرد که شبیه پاهایش شده بودند. خنده‌اش گرفت. گفت: دو ساله که اینها پامه! باور می‌کنی؟ موقع خواب هم درشون نیاورده‌م.

صدای تق و توقِ آیفَا را که از دور شنید، ایستاد. از همان دور دست تکان داد تا مبادا رد بشود و سوارش نکند. رانندهٔ آیفَا صد متری مانده بود برسد به او، زد روی ترمز و بیست سی متر جلوتر از او نگه داشت.

بدنهٔ آیفَا سوراخ سوراخ بود. عقبش با آرپی جی هفت رفته بود و بدنه‌اش با ترکش و گلوله. بعضی سوراخ‌ها آنقدر بزرگ بود که مشت آدم ازش رد می‌شد. در سمت راننده هم کنده بود و فقط لولاهاش مانده بود. دید دو تا از لاستیک‌ها ترکیده‌اند و آیفَا کمی کج شده.

انفرادی‌اش را پرت کرد روی صندلی و دستش را گرفت به میلهٔ در و خودش را کشاند بالا. بعد گفت: بیا بالا سیا. دست تو پیده به من!

و برایش جا باز کرد. راننده نگاهش کرد و خندید. گفت: بچه تهرونی؟

گفت: آره. از خط میای؟

راننده گفت: آی نبودی، نبودی... نیگاه کن اونجا رو!

گفت: نور چیه اون؟

راننده گفت: سه روزه یه بند دارن می‌زنن. تو کجا می‌ری؟

گفت: ما ترخیص شده‌یم.

راننده باز خندید.

گفت: باور کن.

و کاغذ پوستی آبی را که برگه ترخیصش بود از جیبش درآورد و

نشانش داد. گفت: حالا تا کجا می‌ری؟

راننده گفت: باید برم اندیمشک سر باز بیارم.

آیفا شیشه جلو هم نداشت. فقط یکی از برف پاک‌کن‌هایش

همان‌طور سیخ مانده بود. خوب که نگاه کرد دید از پهلو و بازوی

راننده خون می‌آید.

گفت: تیر خورده‌ی؟

راننده گفت: یه چند تایی.

و باز خندید. این بار دندان‌هایش را هم دید که نصفش شکسته بود

و لپش به اندازه گلوله ۳- سوراخ بود. به صندلی نگاه کرد که خونی

بود و از لبه‌اش خون سیاه می‌چکید کف آیفا. پوتین هم پایش نبود و

همان‌طور با پای برهنه روی پدال فشار می‌داد و می‌خندید.

گفت: گرمه.

راننده گفت: آره. می‌خوای دستگیره رو بدم شیشه رو بکشی

پایین؟

نگاه کرد به در آیفا که سوراخ سوراخ سوراخ بود و شیشه نداشت.

گفت: نه.

راننده گفت: چاهار شبه نخوابیده‌م. یه سره پشت این نشسته‌م.

می‌رم اندیمشک و میام خط. می‌دونستی رانندگی رو توی خط یاد  
گرفتم؟

گفت: جدی؟

راننده که برگشت، دید از چشم چپش هم خون می‌آید.

## سه

جلو دژبانی عبدالخان، راننده باز کوبید روی ترمز و آیفای سینه به سینه یکی از دژبان‌ها ایستاد. هوا داشت تاریک می‌شد. یک آیفای دیگر و چند جیب کناری نگه داشته بودند و بیست سی نفر سرباز و درجه‌دار دور افسری را گرفته بودند و سر و صدا می‌کردند.

دژبان انگار راننده را می‌شناخت. گفت: تو برو! وای نستا!

بعد به او گفت: تو بیا پایین!

انفرادی‌اش را گذاشت جلو پا و گفت: بریم پایین!

صبر کرد تا اول او پیاده شود. بعد خودش هم پرید پایین و پیاده شد. دژبان که آمد طرفش، باز کاغذ پوستی آبی‌اش را بیرون آورد و نشانش داد.

گفت: ما ترخیص شده‌یم سرکار.

دژبان اسلحه را داد دست دیگرش و برگه را از او گرفت. نگاه

سرسری ای بهش انداخت و گفت: این چیه؟

گفت: برگه ترخیص و تسویه حساب انبار... اینم مهر...

دژبان برگه را پاره کرد و هلش داد و گفت: برو اونجا!

و اتاکی را نشانش داد.

گفت: به خدا ما ترخیص شده‌یم سرکار.

دژبان، دیگر به حرفش گوش نداد و رفت سراغ ماشین‌های دیگر.

خم شد و تکه‌های کاغذ را از روی زمین جمع کرد. راننده بهش

اشاره کرد که سوار شود. با ترس دور و برش را نگاه کرد: همه بلند بلند

حرف می‌زدند و افسر مدام دستش را بالا و پایین می‌برد و داد می‌زد و

به سربازها و دژبان‌ها چیزی می‌گفت و چند تا ماشینی که تازه رسیده

بودند بوق می‌زدند و ماشینی‌هی جلو عقب می‌کرد تا دور بزند و گرد

و خاک هوا می‌کرد و هی شلوغ‌تر می‌شد...

سوار که شد راننده فوری راه افتاد.

گفت: نزن ما رو؟

از پشت سر رگبار بستند. آیفای تکانی خورد و باز راهش را ادامه داد.

راننده گفت: نترس! همه گلوله‌هاشون از سوراخ‌ها رد می‌شه.

گفت: فکر کرد ما فراری‌ایم! نیان دنبال‌مون؟!!

راننده خم شده بود و با دست‌های خونی فرمان را گرفته بود و فقط

جلو را نگاه می‌کرد. بعد آهسته گفت: مامان!... کجایی مامان؟...



## چهار

شلوغ نکین! یکی یکی که می گم بذا رو مییز... اسلحه!

- چی؟! -

- اسلحه!

- بفرما.

- خشوب!

- بفرما.

- فِشنگاشو درِیهر.

- خالیه.

- ریختی تو جِیت چره؟

- محض احتیاط. واسه خنده... بشمر کم نباشه. نوزده تاست.

- ئی که نَزده تائه؟

- خودم که گفتم نوزده تاست.

- بایه چِل تا باشی.
- بابا یه خشابش که خالی بود. اون یه دونه رم زدیم به عقرب.
- راستی، سیا اومد تسویه حساب کنه؟
- سیه کیه؟
- سیا نمی دونی کیه؟! سیاوش. همون که زبونش می گیره.
- و... اومد. او از ته زرنگ تره. فانسقه تم باز کن!
- بیا... علامت نزدی.
- می زنم.
- بزنی دیگه. یادت می ره اونوقت می گی تحویل ندادی... اونو
- دیگه چرا نگاه می کنی؟
- ئی یه پیمش کیمه که!
- این قنداقش از اولش هم یه پین نداشت.
- نمی شی. بایه خسارت پیدی.
- دست بردار سرگروه بان. واسه یه پین می خوای نگهم دارن؟
- امضه نمی کنم.
- گیر دادی ها.
- والله! امضه نمی کنم...
- اسلحه با هی دو چشمه.
- راست میگی؟ راست بگو.
- با هی دو چشمه دیگه.
- چره میخندی پ؟... کلا آهنی!
- بفرما... اینم بیل انفرادی.

- یواش!... بذرش او رو... ئی ور... دست نزن به اونا!
- از اینها به ما ندادی ها.
- دست نزن. مریزه...
- مگه استحقاقی ما نیست؟
- نه. هنو امریه ش نی مده.
- پس این چهار پنج ماه استحقاقی ما چی می شه؟
- بیه بعداً بیگیر.
- بعداً دیگه کی بیام؟ انگار داریم ترخیص می شیم ها.
- پ برو پادگان بیگیر.
- آره، اونهام دادن.
- چرغ قووه!
- چراغ قوه توی سنگره.
- برو بیه رش.
- تحویل من ندادیش که. تحویل ارشد سنگره.
- برو بیه رش. امضه نمی کنم.
- باز می گه بیارش. بابا تحویل من نبود.
- کیسه انقردی!
- کیسه انفرادی مو بدم وسایلمو بذارم تو چی؟ کیسه انفرادی رو که تحویل نمی دن... چی نگاه می کنی؟... بیا... حیف که چسبیده به پام وگرنه درش میاوردم با دمپایی می رفتم پادگان.
- بذر پایین! ئی زبون گاب به چه دردم میخوره؟
- تو که از خر مُرده هم نمی گذری.

- مو از خِرِ ماده نمی دَرِم یا او بِچه تَهْرِنِ شِمه که توی بیابونی...؟
- اونو با ما قاطی نکن. اون مالِ سنگرِ ما نیست.
- بِچه تَهْرِنِ که هِه.
- تو مواظِبِ خودت باش. هنوز یه ماه مونده ترخیص بشه ها!
- بی تربیت... نخند دِه.. پِ اُورکتِ ت؟
- اُورکت واسه چی؟ اینجا اورکت ندادن به ما که.
- پِ او چی بو تِنْت؟ زمستونی؟
- عجب یزیدی هستی تو! اونو خودم خریده‌م.
- خِریدی که خِریدی. م نمی دِنم. بایه تحویل بیدی.
- اولاً اون گُره‌ایه... دوماً... بینم، نکنه چِشْتِ گرفته؟
- نکن!... ول کِن، پاره میشه ها.
- تمومه بالاخره؟
- قُمقمه ت کو؟
- قُمقمه مو نمی دم. با قُمقمه شوخی نداریم.
- امضه نمی کنم. نه. نه.
- باز می گه نُچ!... بین سرگوریان، بیا این پونصدی رو بگیر از ما
- یکی بکش بیرون. خب؟

## پنج

آیفا توی دست‌اندازها بالا و پایین می‌شد و تعلق‌کنان پیش می‌رفت.

به جاده اصلی که پیچیدند، راننده گفت: یا ابالفصل!... اینجا رو! دو طرف جاده، پر از سرباز بود. بدون اسلحه، بدون تجهیزات، حتا بدون لباس!

تا چشم کار می‌کرد سرباز بود و افسر و درجه‌دار، که با شلوارهای خاکی و پای برهنه و زیرپیراهن‌های سفید چرک، کنار جاده ولو بودند. عده‌ای از خستگی و تشنگی همان‌جا روی زمین افتاده بودند و نای بلند شدن هم نداشتند. بعضی‌ها بالاتنه‌شان لخت بود و فقط چفیه‌ای روی سرشان انداخته بودند تا از گرما هلاک نشوند. چند صد یا چند هزار نفری هم در صف‌های شکسته و نامنظم، پیاده، رو به اندیمشک می‌رفتند.

کامیونی آهسته حرکت می‌کرد و دو نفر که لباس سبز تیره پوشیده بودند، تفنگ‌ها را از این‌ور و آن‌ور جاده جمع می‌کردند و می‌انداختند پشت کامیون.

آیفا از کنار کامیون که رد شد نه او و نه راننده جرئت نکردند سرشان را برگردانند. گفت: سرتو برنگردون سیا!  
و از آینه بغل، کامیون را دید که کوچکت‌ر و کوچکت‌ر شد.  
کمی جلوتر باز عده دیگری بودند که گاهی دستی تکان می‌دادند تا شاید آیفا برایشان نگه دارد.

سرهنگی که دگمه‌های پیراهنش باز بود، سرش را انداخته بود پایین و بی‌توجه به اطرافش، داشت از عرض جاده رد می‌شد. عرق‌گیرش تا نیمه شکم گنده‌اش خیس بود و شوره بسته بود. قپه‌هایش روی شانه‌اش کج شده بودند. دو سه نفر پشت سرش می‌آمدند و از موی سفید کم‌پشت‌شان معلوم بود که همگی افسر و درجه‌دارند.

جیبی که کاپوتش بالا بود، کنار جاده، کج ایستاده بود و بیست سی نفر در سایه‌اش نشسته بودند. سرشان روی شانه هم بود و چشم‌هایشان بسته بود.

جلوترها چند شلوار خاکی آمدند وسط جاده و دست‌هایشان را بالا گرفتند و ضربدری رو به آیفا تکان دادند.

گفت: نگه می‌داری!؟

راننده مجبور شد بایستد. تا ترمز کرد همه به آیفا آویزان شدند و پریدند بالا. یکی دو نفر هم تقلا کردند تا روی صندلی جلو بنشینند،

اما جاکم بود و فقط یکی شان جاشد و آن یکی همان طور به دستگیره در آویزان ماند و ایفا دوباره راه افتاد.

از آینه بغل، سرباز آویزان را می دید که تقلا می کرد تا خودش را سفت نگه دارد. اما دست هایش کش آمده بود و نوک پاهایش کشیده می شد روی زمین.

سربازی که کنارش نشسته بود هیچ حرف نمی زد و فقط زل مانده بود به جلو. پوست صورتش خاکی بود و لب هایش از تشنگی باد کرده بودند و کلفت شده بودند. سرباز آرام سرش را گذاشت روی شانه او و چشم هایش را بست.

راننده گفت: تشنه شه. سه روزه آب نخورده!

به آینه که نگاه کرد، جاده تیره تر شده بود. سرباز آویزان یکهو دست هایش گنده شد و باد بردش. سر چرخاند و سربازهای دیگر را دید که پشت ایفا روی هم تلنبار شده اند و معلوم نبود این همه دست و پا و سر مال کدام شان است.

شانه اش خشک شده بود. گفت: خوابید.

راننده گفت: فکر کنم مُرده.

بعد پایش را از روی گاز برداشت و خم شد و در سمت او را باز کرد. دستش را گذاشت روی شانه سرباز مُرده و زیر لب چیزی خواند و هلش داد و سرباز افتاد پایین. در را بست و باز دو دستی چسبید به فرمان.

هاج و واج ماند. گفت: دیدی سیا؟!

دوباره که به آینه نگاه کرد جاده تاریک بود.





## شش

«مرتضا!...»

پاس پخش صدایش کرد. تند از جا پرید. شب‌های نگهبانی، با لباس و پوتین می‌خوابید. پتوی شتری را کنار زد و لبه تخت نشست. فانوس روشن بود و داشت دود می‌کرد. ساعتش را نگاه کرد. پنج دقیقه مانده بود به دو. فانوس را از روی میخ برداشت. فتیله‌اش را پایین کشید و دوباره آویزان کرد. اورکتِ کره‌ای‌اش را پوشید. بندِ ژ-۳ را انداخت روی دوشش و از سنگر بیرون رفت.

باد، سوز سردی داشت. یقهٔ اورکتش را بالا زد و رفت به سمت اسلحه‌خانه که پشتِ خاکریز بود. نگهبانِ قبلی از دورکه او را دید، آمد به طرفش. گفت: اسم شب کبریده! و رفت سمت سنگرشان تا بخوابد. همه‌جا روشن بود. به آسمان نگاه کرد. ماه کامل بود، اما یکی از لکه‌های بزرگش سیاه‌تر شده بود.

همان‌جا جلو کانتینر قدم زد. چند بار رفت و برگشت تا گرمش بشود. بعد رفت سمت بوته‌ای و با سرنیزه‌اش کُپهٔ خاک را کنار زد و کیسه نایلونی را بیرون کشید. کتاب «قطارِ خون‌چکان» را از کیسه بیرون آورد و برگشت سر جایش و همان‌طور ایستاده تکیه داد به کانتینر و کتاب را از همان جایی که چوب کبریت لایش بود، باز کرد و از ابتدای فصلِ ششم خواند:

«ماه نبود و تاریکی ریخته بود روی دشت. سرباز زیر پشه‌بند خواب بود. زیرپیراهن سفید تنش بود و یک پایش از ملافه بیرون مانده بود. بادِ گرم می‌آمد و می‌پیچید و می‌رفت... پشه‌ای روی بازوی سرباز نشسته بود و داشت خونش را می‌مکید. سرباز غلتی زد و پشه از روی دستش بلند شد و نشست روی گردنش.

هیبتِ سیاهی نزدیک شد. سرباز خواب بود. از دور صدای زوزهٔ کشدار سگ‌ها می‌آمد. دست‌های سیاه، گوشهٔ پشه‌بند را از زیر تشک بیرون کشیدند. سرباز خواب بود. دست‌ها خزیدند تو...»

صدایی شنید. کتاب را بست و گذاشت روی زمین و اسلحه را از روی دوشش برداشت. دستش روی گلنگدن بود. چند قدم رفت به طرف خاکریز. از دور صدای زوزهٔ سگ‌ها می‌آمد. حس کرد سایه‌ای آن دورهاست. خوب که نگاه کرد چیزی تکان خورد. اما صدای خش‌خش‌اش از سمتی دیگر می‌آمد. کمی منتظر ماند. دیگر

صدایی نبود و سایه سیاه تکان نمی خورد.  
برگشت سر جایش. کتاب را از روی زمین برداشت و بازش کرد.  
ورق زد تا رسید به همان جایی که بود:

«به یک فشارِ موربِ سرنیزه، گلوی سرباز پاره شد. خون  
پاشید به زیرپیراهن سفید. دستِ دیگرِ سیاهی، روی دهان  
سرباز بود تا صدایش بیرون نیاید. پاهای سرباز تکانی خوردند  
و بعد همان طور بی حرکت ماندند. خون نشست کرد روی  
ملافه...»

دست‌ها که از پشه‌بند بیرون رفتند، از لبه‌های تخت خون  
می چکید روی خاکِ داغِ شب و قوطی خالی کبریت که کنار  
پایه تخت افتاده بود...»

باز صدایی شنید. به پشت سرش که نگاه کرد، کتاب از دستش  
افتاد. تند چرخید و اسلحه را دو دستی محکم گرفت. خواست بگوید  
ایست، اما نگفت. گلنگدن کشید و بند ژ ۳ را دور دستش پیچید.  
می لرزید. ضامن را با نوک شستش آزاد کرد و نشانه گرفت.  
انگشت‌هایش از سرما یخ زده بود. از نوکِ مگسک، مرد را دید که به  
طرفش می آید. زیرپیراهن سفید پوشیده بود و پاهایش برهنه بود.

بلند گفت: اسم شب؟

مرد چیزی نگفت. همان طور می آمد به سمتش.

داد زد: اسم شب؟

مرد دیگر نزدیک شده بود. حالا می توانست صورت کبود و

لکه‌های تیره را روی سفیدی زیرپیراهنش ببیند.  
مرد آهسته نزدیکش شد و کناری نشست.  
آب دهانش را قورت داد. نوکِ اسلحه را پایین آورد و خیره شد به  
مرد که چشم‌هایش بسته بود.

مرد سیگاری روی لب گذاشت و به اشارهٔ دو انگشتش چیزی  
خواست، اما او نفهمید. مرد قوطی کبریتی را از جیب بغل شلوارش  
بیرون آورد و با دستِ خالی اش کبریت کشید.

گفت: ندارم... سیگاری نیستم.

یکهو یادش آمد. گفت: صبر کن!

روی پنجهٔ پا نشست و کف دستش را کشید روی خاک و چوب  
کبریتی را که نشانهٔ کتابش بود پیدا کرد.

مرد چوب کبریت را از او گرفت و به یک حرکت سیگاراش را  
گیراند. پُکی به سیگاراش زد و همان‌طور چشم‌بسته سرش را بالا برد و  
دود را پایین داد.

دید عقرب سیاهی آهسته از بازوی مرد بالا می‌رود. عقرب مکثی  
کرد. دُمش را کُتر کرد و بازوی مرد را نیش زد و خودش افتاد روی خاک.

مرد حرکتی نکرد. دهانش را که باز کرد هیچ دودی بیرون نیامد.  
پُکی دوم را که به سیگاراش زد، بلند شد و قوطی کبریت خالی را در  
جیبش گذاشت و پشت به او به سمتِ خاکریز رفت. صدایی از سمت  
دیگر آمد. وقتی سرش را برگرداند مرد دیگر نبود.

کتاب را از روی زمین برداشت و بازش کرد تا بخواند. به ساعتش  
نگاه کرد. سه و پنجاه و نه دقیقه بود. کتاب را دوباره داخل کیسه

نایلون گذاشت و باز زیر همان بوته چالش کرد.  
از دور سیاوش را دید که به سمتش می آمد تا پاس را تحویل بگیرد.  
سیاوش گفت: خَخَخِ خس ته نباشی!  
گفت: من خوابم نمیاد. اگه حال نداری، برو من جات وامیستم.  
سیاوش گفت: نَنَن نَه رفیق!  
دستی به شانه سیاوش زد و به سمت سنگر رفت...  
به آسمان نگاه کرد. دو قرص ماه در آسمان دید که در هم می رفتند  
و فاصله می گرفتند.



## هفت

راننده آیفار را جلو یک قهوه‌خانه بین‌راهی نگه داشت. آیفار فسی کرد و تکانی خورد و خاموش شد. پیاده شدند و رفتند سمت قهوه‌خانه. راننده دستش را به کمرش گرفته بود و دولا دولا می‌رفت.

کنار در قهوه‌خانه یک بشکه بود. روی بشکه با قلم موی درشت نوشته بودند: «گازوئیل». یک گونی زغال هم کنارش بود با یک خاک‌انداز پلاستیکی قرمز که لبه‌هایش سیاه بود.

از در که وارد شدند، چشمش افتاد به ردیف قلبان‌های قجری که منظم کنار هم چیده شده بودند و دود و صدای قُل قُل نامنظم‌شان به هوا بود. هیچ‌کس سرش را سمت آنها برنگرداند. بیشترشان چفیه‌ای دور سرشان پیچیده بودند و ته‌ریش سفیدشان برق می‌زد.

راننده پشت میزی نشست و به او اشاره کرد هر جا دلش می‌خواهد

بنشیند.

کیسه انفرادی اش را تکیه داد به پایه میز و نشست روبه روی راننده. بعد صندلی کناری اش را کمی عقب کشید و گفت: بیا بشین سیا! شیشه بیشتر پنجره‌ها شکسته بود اما روی همان چند تایی که سالم بود با چسب کاغذی، ضریدر زده بودند. راننده گفت: چی می خوری؟ از زیر میز دستی به جیبش کشید و گفت: هیچی. زیاد گشتم نیست.

راننده گفت: مگه می شه؟ اقلأً یه چایی بخور. و رو کرد به پیرمرد قلیانچی که با دشداشه بلند کنار میزی ایستاده بود و داشت قلیانی را چاق می کرد. دولا شده بود و با نفس کم زورش آتشدان را فوت می کرد تا زغالش بگیرد. گفت: مارم دریاب عبدالقادر. پیرمرد گفت: بفرما، کا. رو چشم. راننده گفت: بیست تا نیمرو، با یه پیاله ماست. دو تا هم چایی. به راننده گفت: دست نمی شوری؟ راننده بلند زد زیر خنده.

بلند شد و رفت سمت دستشویی. پرده برزنتی چرک را که کنار زد بوی تند شاش خورد به دماغش. نفسش را حبس کرد و رفت داخل یکی از مستراح‌ها که خالی بود. سعی کرد پایین را نگاه نکند. همان‌طور سر پا ایستاد و دکمه شلوارش را باز کرد.

چشمش افتاد به نوشته‌های دیوار روبه‌رو. «سرباز وظیفه قدمعلی جبار اعزامی از سبزواری ۱۸/۵/۶۳» «رفتیم تو سرازیری» «عشق کبوتری هست که دو تا بال دارد یکی عاشق یکی معشوق» «دمت گرم



مشدی» «زرزرِ زیادی نکن بابا» «تا بقداد رایبی نیس» «زور بزَن چشات  
 واشه» «محمد عبدالله زاده ۶۵/۲/۱۸» «ما که رفتیم بقیه هم به فلان  
 چپ اسب حضرت عباس»

دیگر طاقت نداشت. نفسش را بیرون داد و تند از مستراح آمد  
 بیرون. دکمه‌های شلوارش را بست و برگشت سمت میزشان.  
 راننده را از پشت سر دید که خم شده روی ماهیتابه بزرگ و دارد با  
 دست لقمه می‌زند. وقتی نشست، جای انگشت‌های خونی راننده را  
 روی نان لواش‌ها دید. راننده گفت: مطمئنی نمی‌خوری؟  
 گفت: آره.

راننده داد زد: زائر، چایی ما چی شد پس؟  
 پیرمرد با دو استکان چای آمد. هر دو را با یک دست گرفته بود.  
 گفت: بفرما، کا. تازه دمه.

به قندان نگاه کرد و آن‌همه مگس که روی قندها نشسته بودند و  
 سفیدی قندها معلوم نبود. دستش را جلو برد تا هم مگس‌ها را بپراند  
 و هم قند بردارد اما جز چند تایی، هیچ‌کدام از مگس‌ها تکان  
 نخوردند. دستش را پس کشید و چای را بدون قند خورد. به میز  
 کناری که نگاه کرد مردی را دید که نگاهش می‌کند. مرد داشت با  
 انگشتش قند را توی نعلبکی حل می‌کرد. نگاه‌شان که به هم خورد،  
 مرد خندید و دندان‌های سیاه یکی درمیانش بیرون زد.

راننده خُرناسی کشید و ماهیتابه را هل داد جلو. ماهیتابه خالی بود  
 و فقط لکه‌های زرد و سفید تخم‌مرغ به دیواره‌اش چسبیده بود.  
 پیرمرد رفت روی چارپایه‌ای و تلویزیون را روشن کرد. وقتی گفت

هیس... یکهو صدای قُل قُلِ قلیان‌ها قطع شد. در تلویزیون شیخی که ریش نداشت داشت حرف می‌زد. انگار ناراحت بود اما گاهی گوشه لبش زورکی بالا می‌رفت. همه گوش می‌کردند. می‌گفت: خب جنگه این نه اینکه به حمدالله پیروزی مهم باشه هست اما ما از اولش به لحاظِ شما که می‌دونین همین شما رزمنده‌های ما رو که چه جانفشانی‌ها واقعاً این‌همه کردن بعدش از توپ و خمپاره خب چقدر شیمیایی زدن که نه اینکه ما بگیریم نه کربلا رو نه خود پونصد و نود و هشت که قبول کنیم خود آقای خاویر پرز که گفته شروع کرده از اولش به یقین ما نبودیم بعدش که هی زدن و این همه خرابی واقعاً این‌همه خونه‌ها می‌دونین شما چاه‌های نفت ما بسه دیگه شهدای ما به حمدالله ما زیر زور هیچ وقت نه که رفتیم درد داره مصلحت نبود مگه اینکه...

تصویر چند لحظه قطع شد و دوباره آمد. گفت: خب اگه زمانی قبول کنیم که ما مجبور بشن خب این‌که برای همه چیزها هست که قبول باشه ما از اولش هم می‌دونین شما که گفتیم نداریم نه اینکه خدای نکرده این‌همه صلح نمی‌شه همه‌ش جنگ خب یه زمانی صلح تموم می‌شه ما هم می‌گیم قبول...

یکهو برق رفت. صدای آژیر قرمز بلند شد و پشت سرش صدای ضدهوایی‌ها. پیرمرد یکی از پرده‌ها را کشید و با کبریتش گرسوزی را که روی پیشخان بود روشن کرد.

راننده گفت: الان یه قلیونِ مشدی می‌چسبه.

پیرمرد قلیان را که آورد، راننده در نور کمِ گرسوز، نی چوبی را

روی لبش گذاشت و آبِ توی مخزنِ شیشه‌ای قُلُ قُلُ کرد.

به راننده گفت: دیر نشه!

راننده چیزی نگفت.

در تاریک روشنِ قهوه‌خانه، قابِ عکسی را دید که روی دیوار بود.

برق آمد و تلویزیون یکباره روشن شد. آوازِ شجریان با صدای

قُلُ قُلُ قلبیان‌ها قاطی شد.

به راننده نگاه کرد. چشم‌هایش بسته بود و زغالِ آتشدان داشت

دود می‌کرد. هنوز نیِ چوبی توی دهانش بود و از گوشه لب‌هایش

خون می‌آمد و آبِ مخزنِ شیشه‌ای قرمز بود.

از قهوه‌خانه بیرون آمد و پیاده در تاریکی به طرف اندیمشک راه

افتاد.



## هشت

«بین مرتضا من دیگه مستأصل شده‌م و ا دادهم دیگه نمی‌تونم به خدا دیگه نمی‌تونم دیگه تحمل ندارم مرتضا به جونِ مامانم قسم رسیده‌م ته خط بین کجا داریم زندگی می‌کنیم قاطی به مشت عقرب و رتیل و مار و موش و سگِ وحشی و بمب و خمپاره و شیمیایی و کوفت و زهر مار آدم‌هاش هم که قربونش برم همه‌گه همه‌دهاتی همه‌کله‌خر... از خونه‌گرم و نرم‌مون دست‌دستی سوار به اتوبوس فکسنی می‌شیم و چهارده پونزده ساعت می‌کوبیم میاییم جنوب و سرِ دژیانی با هر فلاکتی هست به ماشینِ سر‌راهی سوار می‌شیم و می‌ریم می‌ریم می‌ریم خودمونو میندازیم تو به چاله که اسم شو گذاشته‌ن سنگر آخه این کجاش عاقلانه‌ست که تو می‌گی... بفرما بین اینم یکی‌ش داره می‌گرده تا یکی مثل من و تورو پیداکنه بزنه دُم‌شو بین به خدا مرتضا هر شب خواب می‌بینم به رتیل از سقفِ سنگر افتاده روی صورتم

پوتین موکه می خوام پام کنم صد دفعه پشت و روش می کنم مبادا مثل اون دفعه به جک و جونوری چیزی توش باشه خب دست خودم نیست می ترسم بدم میاد می ترسم مثل اون اصغر بیچاره کارم بکشه به بهداری و اون فلاکت دیگه طاقت ندارم مرتضا نگاش کن ببین چه جوروی دور خودش می چرخه سرنیزه تو بده... به خدا اگه بذارم از این دایره بری بیرون... ما هم به جورهایی سرگردونیم توی این بیابون با یه تفنگ و چند تا فشنگ و همین سرنیزه لعنتی مون انگاری منتظریم یکی بیاد تا بزیمش... آخه چرا... نگاش کن... به خدا اگر بذارم... به خدا مرتضا حرف هات همیشه تو گوش مه اما چی کار کنم این یکی دو ماه هم به خاطر حرف های تو تونستم تحمل کنم اگه اون شب سر پُست باهام حرف زده بودی که کار رو به سره کرده بودم باز گفتم صبر کن علی صبر داشته باش پسر... تو با بقیه فرق داری حرف هات مرتضا به خدا سنگ رو آب می کنه چه برسه به من بی سواد رو هرچند تو سیاوش رو بیشتر از من دوست داری اصلاً هم نمی دونم چرا عیبی نداره اونم بچه گلی یه ماهه خب شاید چون هم دوره بودین اینجوریه من امکان نداره بعد شماها بتونم تحمل کنم یعنی چی شماها برین و من سه ماه تک و تنها تو این بر و بیابون بمونم اونم با این آشغال ها نه نمی تونم نمی تونم... من مثل این کله کجها نیستم می بینی چه عشقی می کنن از چاپلوسی و خایه مالی و خیرچینی همین عبدالله زاده ببین چه عشقی می کنه شده منشی گروهان اونم از اون سنگر گالی ها از یه فرسخی شون نمی شه رد شد همه شون گال دارن خِرپ خِرپ مدام خودشونو می خارونن... می گن چهار ماه اضافه اما اسماً چهار ماهه تا

جنگ تموم نشه ول مون نمی کنن می شیم عین اون وری ها که  
سربازی شون پنج ساله بیچاره ها دیده ی همه شون بیشتری هاشون  
موهاشون سفیده همه مُسنن زن و بچه دارن بیچاره ها... تو و سیاوش  
تیرماه تسویه حساب می کنین می رین من چی من باید بمونم تا پاییز...  
نه نمی تونم... کجا پدرسگ مگه می ذارم به همین راحتی درری... یه  
فشنگ به من بده... گور پدر سرگوریان سرگروه بان خرکیه... مَر می شو  
می خوام... بیا اینم یادگاری از ما داشته باش حواست باشه دژیانی  
گیر ندن بهت... کبریت داری... نه نه خودم دارم... دُم شو بین بیخود  
نیست بهش می گن کزدم... می دونی وقتی دورش حلقه آتیش باشه و  
تتونه فرار کنه چی کار می کنه... نمی دونی... پس تماشا کن!»





## نُه

هر چند دقیقه یک بار، صدای انفجاری می‌آمد و از دور می‌دید که چطور کپه‌های خاک به هوا می‌رفت و دوباره آرام می‌گرفت.

بیل را انداخت و عرق‌گردنش را با چفیه خشک کرد. بعد چفیه را با آبِ قمقمه خیس کرد و انداخت روی سرش و رفت تا کتری را آب کند. بدنهٔ تانکر از گرمای آفتاب، داغ شده بود. با پاشنهٔ دست و لبهٔ آستینش فلکهٔ آب را چرخاند و کتری را پُر کرد. کتری به دست برگشت و دو تا سنگ بزرگ کنار هم گذاشت و با خاربوته‌ها آتشی به پا کرد و کتری دود گرفته را گذاشت روی سنگ‌ها.

سیاوش و علی و حبیب و یزدان داشتند کنارِ سنگِ جمع‌شان حفره روباه می‌کنند. یزدان زبانش لای دندان‌ش بود و تند تند کلنگ می‌زد. حبیب بیشتر از بقیه کنده بود و اگر می‌رفت توش حتماً تا گردنش می‌رسید.

علی تنبل بود. هر بیل خاکی را که بیرون می‌ریخت یک‌بار عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و به بقیه نگاه می‌کرد. سیاوش همان‌طور که دولا بود از پیشانی‌اش عرق می‌چکید روی خاک. دور دستش پارچه‌ای بسته بود و معلوم بود که هنوز تاول کف دستش سوزش دارد.

آب که جوش آمد صدا زد: بیاین بچه‌ها. یه چایی می‌چسبه. همگی پابرهنه بودند و تکیه به بیل، داشتند عرق‌شان را خشک می‌کردند.

همه پوتین به دست آمدند، جز سیاوش.

گفت: سرد می‌شه‌ها!

سیاوش گفت: ص ص صبر کن آ آ آ الان میام.

داشت گِل‌های کف پایش را با دستمال پاک می‌کرد تا جورایش را بپوشد.

حبیب گفت: سیل کن، سیل کن، چنی و سواس دازه ئی، روله!

داد زد: بیا دیگه!

سیاوش گفت: بذار ب ب ب بندشو ب بندم.

یزدان لیوانش را جلو آورد.

کتری را از روی آتش برداشت و برایش چای ریخت. یزدان گفت:

دستت درد نکنه.

خواست کتری را بگذارد روی آتش که یکهو دسته‌اش دررفت و کتری افتاد روی آتش و جرقه‌ها پرید هوا و آتش دود کرد... و صدای مهیب انفجاری بلند شد. همگی از ترس روی زمین درازکش شدند و

تا خاکِ به هوا رفته، روی زمین ننشست، چشم‌هایشان را باز نکردند.  
موج انفجار پردهٔ گوشش را لرزانده بود و توی سرش صدای  
سکوت بود.

سرش را که بلند کرد، سیاوش را دید که دمر افتاده روی زمین. بلند  
شد و با دست‌ها و دهانِ باز، رفت به طرف سیاوش. می‌خواست داد  
بزند: سیا!... داد هم زد، اما صدایش درنیامد.

صورت و سینهٔ سیاوش روی خاک بود و وای... پارچهٔ دورِ دستش  
خونی بود و وای... یک لنگه پوتینش افتاده بود کناری و وای... وای...  
وای...

– کجا می‌ری مرتضا؟!

شب، فانوس به دست از سنگر آمد بیرون و تا کمر رفت توی حفره  
روباهی که سیاوش نصفه نیمه کنده بود. سرش را بالا گرفت و به  
ستاره‌ها نگاه کرد و به ماه که نبود و دشت را تاریک کرده بود. آسمان  
صاف بود اما حس کرد قطره، قطره، قطره، باران به صورتش می‌خورد...  
باران شدیدتر شد و صورت و گردنش را خیس کرد. آبِ باران راه  
افتاد و خاکِ منطقه گِل شد و ریخت توی گودال‌ها. حفره روباه کم‌کم  
از سیلاب پُر شد؛ آبِ گل‌آلود بالا آمد، بالا آمد، بالا آمد، از میچِ سردِ  
پا، از زانوی یخ‌کرده، از گودی ران‌ها... و کمرش را خیس کرد.

– بیا بیرون... تو رو خدا مرتضا، بیا بیرون... تو رو جونِ سیاوش بیا  
بیرون...

هر کاری کردند نتوانستند بیاورندش بیرون. سرگروهبان هم که  
دیدش، گفت: اینه ولش کینین!  
پنج شبانه روز به همان حالت ماند. هر پنج شب، آسمان می بارید  
و زمین گِل بود و تا کمرش خیس بود.  
شبِ ششم خوابش بُرد و باز خواب همان استخر را دید که آتش  
گرفته...  
چشم هایش را که باز کرد، هلالِ سرخِ ماه را دید.

اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد: بیا بریم سیاه! بیا بریم! راستِ جاده را گرفت و پای پیاده راه افتاد سمتِ اندیمشک. هر چه از قهوه‌خانه دورتر می‌شد جاده تاریک‌تر می‌شد. سطح جاده پُر بود از پوکه‌های برنجیِ فشنگ، و فقط برق پوکه‌ها بود که راه را نشانش می‌داد. با هر قدمی که برمی‌داشت صدای خِرپ خِرپ پوکه‌ها زیر پایش بلندتر می‌شد. دولا شد و مشتی پوکه از زمین برداشت و ریخت توی جیب بغل شلوارش.

همان‌طور رفت و رفت و رفت... جاده ساکت بود و تمامی نداشت. آن دورها نور ضعیفی را می‌دید اما هر چه می‌رفت، به روشنی نمی‌رسید.

وسط‌های راه، زمزمه‌هایی را از دور شنید! چند نفر انگار از روبه‌رو

می آمدند و با هم حرف می زدند. هر چه نزدیک تر می شد صدایشان واضح تر می شد.

صدای زنی می گفت: چاهار ماهه که هیچ خبری ازش نیست.

صدای مرد می گفت: نه یه نامه‌ای، نه تلفنی، نه خبری.

صداها نزدیک تر شدند: صدای زنی می گفت: هیچ کس نیست به

داد من مادر برسه. دق کردم من. آخه کدوم مادره که مرگ پسرشو

تحمل کنه؟

کدوم مادر؟

صدای مردی انگار جوابش را می داد: دیگه گریه و زاری کردن چه

فایده؟

صدای زن داد زد: بذار صدامو بشنون... بذار داد بزنم. وای...

وای...

صداها از کنارش رد شدند. ایستاد و به تاریکی خیره شد؛ اما کسی

را ندید!

صداها دورتر و دورتر شدند: وای... وای...

و باز سکوت شد.

دوباره راه افتاد. پاهایش از خستگی نای رفتن نداشتند.

صدای زنگ دوچرخه‌ای را از پشت سرش شنید. رفت کنار تا

دوچرخه سوار رد شود. صدای زنگ از کنارش گذشت و دور شد.

و باز سکوت شد. یکی از پوکه‌ها را از جیبش درآورد و گرفت جلو

لبش و فوت کرد... سوت... سوت... سوت...

جلوتر، صدای مهممه و بازی بچه‌ها را شنید. بچه‌ها جیغ و داد

می‌کردند و می‌دویدند و صدایشان دور و نزدیک می‌شد.  
پس ریچه‌ای صدایش کرد: سرکار!... سرکار!... می‌شه اون توپ رو  
بندازی؟

ایستاد و به سمتِ صدا چرخید. همه جا تاریک بود. بچه‌ها ساکت  
بودند. لحظه‌ای بعد صدای قِل خوردن چیزی را شنید. توپ سفیدی  
آرام کنار پاهایش ایستاد!

توپ را از زمین برداشت و با دست لمسش کرد. بعد انداختش  
زمین و با پا شوتش کرد. دوباره صدای مهممه و سر و صدای بچه‌ها  
بلند شد که انگار دنبال توپ می‌دویدند و دور می‌شدند.  
و باز سکوت شد.





## یازده

– ئی پسر و خوابه؟

– آره. بَخِفْتِه.

صدای کلفتی گفت: ذکجا می دانی؟

صداش از بالای تخت بود. بوی واکس با صدای آرام و دورِ فرچه می آمد.

– یَرَه نمی بینی لبش کج رفته؟

صدایی آهسته گفت: پ چرا خُرخر نمی کنه!؟

– خُرخر و می کنه. آهستو. گوش بده.

ساکت شدند... کبریتی آتش گرفت و بوی تند سیگار پیچید توی سنگر.

– صد بار بگفتم سنگرِ دِلِه واکس نزن.

– مَنیم که اینجا دم دریم که!

- صدا داد زد: راست می‌گه دیگه گشادخان!
- بویش خفه‌مان کرد.
- صدای فرچه دورتر شد...
- پَ چی شوئی گازو؟
- الان دَره یارنه. حتماً دَره آشپزخِنه ظرف شورنه.
- تو قُلُقُلی تو درست کن کدّو!... مامانِ سنگر کیه؟
- صدا از دور گفت: مَنیم.
- پَ ایناره ببر بشور.
- صدا نزدیک‌تر آمد: پَ!... تامیزه که! ورمَنه.
- صدای غیژغیژ دست توی لیوان آمد.
- بیا. چُخ یاخچی... خوبه؟
- زیرلب گفت: مثلاً تمیزش کرد ارواح ننه‌ش.
- ئی سیخو خوبه‌ن، سرشو کجو کنی؟ ها؟
- بده بویَنمش.
- بیو!... کاکو می‌دونستی ئی پسر و دیپلموئه؟
- کی؟ این بیچه خوشگله؟
- ها. یه سَر و بردنش ستادو.
- آنتن نباشد؟
- اگه خبرچین بیه، وِره از سنگِر بیرون کِمبه!
- تو یکی زرت و زورت نکن دستمال.
- صدا از دور گفت: این دَفه آجه داعوا کنی صاف مِفرستنت خط آ!
- قمقمه مَ کِنه این؟

- از خط آوردُم یرِه. خوبه؟
- برا مُردَه نباشند؟! خَس سُستتی؟
- یه دور اول با خاک سُستمش.
- اگه نمی تانی بدش تا من سوراخش کم!
- تخت بالایی غِزی کرد و پرید پایین.
- نه نه. داره سوراخ مِره.
- صدای تقی بلند شد.
- نَشچنی یاردان! فگت سُلاخش کن.
- آخه الدنگ، اینجوری سوراخ می کنن؟
- بُریدی؟!
- تو هم دربیار این لاشه رو! خفه مون کرد.
- بوی جوراب آمد تا زیر تخت.
- اوف... سوز میزنه.
- پارچه ای تا ته چِر خورد و شِرتی کنده شد.
- بیا با این براش ببند! تمیزه.
- مُو خین ببینم غش می کُتم.
- صدای پایی از بالا آمد تا پایین...
- سلام. خُبید بچّه ها؟
- معلوم هست کجایی تو؟
- یه تا دیگ مونده بود باس می سُسم.
- هاده من روشن ها کینم.
- صدای گُرگرفتن کبریت آمد و هوا پوفی کرد. بعد صدای فِشش گاز

بلند شد که تند می سوخت.

– سرگروهبان می گفت لامپِ توالت گم رفته.

– سرگروهبان گه خورد.

– لنگه کفش گمرکچی به قبر پدرش.

– جخِ یه تا سیگار از آشپزخونه کش رفتم.

– وینستونه؟

– آره. بسونِ یه تا پُکِ مشدی بزن.

– اصلاً با قمقمه کَ نمی شُد قُلُقُلی ساخت!

– بابا اینجوری نیست که!... بدهش من!... انگار می خواد موشک

بسازه... یه لوله باید از درش بکنی توش تا توی آب...

– ئی لولو خودکار خوبه ن؟

– ها، یه دانه لُلو هم از همین سُلاخِ بَگَلِش می کنی تُش...!

اینجُری... بارک الله من...

– هوا نیره؟

– عوض زرزر کردن اون کتری سیاهه رو آب کن بذار روی گاز یه

چایی بخوریم.

– یه مواظبِ دستهش باش کنده نره.

استکان و نعلبکی ها به هم می خوردند و تق تق می کردند.

– چوب کبریت هاشو نریز اینجا، خیس می شه... بیا این قابِ

قوطی شو گرد کن بذار سرِ لوله، دودش هدر نره.

استکانی افتاد، شاید هم لیوان بود، خورد به یک نعلبکی... و

شکست.

- دست و پا چلفتی بالاخره شکوندی؟

- از دستوم در رفت.

- مواظب لبه‌هاش باش، تیزه!

- شیشه انگشت بریده رو نمی‌بره یره.

- پس به جای انگشت مواظب جای دیگه‌ت باش!

یکی بلند خندید.

صدای سیخ باریکی بود یا اسپوکِ موتور شاید، که خورد به لبه‌ گاز

پیک‌نیکی و همه یکهو ساکت شدند...

- بزن تو دلش که نشه بریم.

- دو تا دود بگیر سنگین، بعدش بازی بازی کن!

صدا کام گرفت. نفسش را یکباره تو داد و حبس کرد و آب قُل قُل

کرد... بوی تریاک پیچید توی سنگر و آمد تا روی تخت‌ها...

- کام!

انگار کشید کنار و یکی دیگه کام گرفت و باز همان صداها آمد...

- قربونِ جِلز و ولزش.

انگار کشید کنار و دیگری کام گرفت و باز همان صداها آمد...

- عجب چشی باز کرده!

کشید کنار و دیگری کام گرفت و باز همان صداها...

- صدای قُل‌ی ش خیلی میزونه.

- بگیر دیه!... دود نذار حرام بشد!

بوی تریاک همه‌جا پیچیده بود... تلخ بود و غریب.

- چرا سیخ سوزش بده؟

– میزه‌ش تلخه!

قاشقِ چای خوری آرام می چرخید و می خورد به لبه‌های استکان و  
خُرده‌نیات‌ها خیرت خیرت می کردند و کم‌کم حل می شدند...

– یه چای نبات بریز واسش!

صداها آرام‌تر شده بود.

– اسمش چیه این پسره؟

– مرتضا.

– دو تا بودن که.

– اون یکی ... سیاوشه اسمش ... رفت سنگر شمس اینها.

صدا آرام و یله گفت: خوابه؟

صدا کشیده جواب داد: آره.

،  
خواب نبود.

## دوازده

اندیمشک تاریک بود. اینجا و آنجا دیواری ریخته بود. سقفی پایین آمده بود، دری یا قابِ پنجره‌ای کج شده بود و... نخلی تنش سوخته بود.

پاهایش دیگر نای رفتن نداشتند. ایستاد. خرده‌های آجر و شیشه و آهن پخیش زمین بودند. نمی‌دانست از کدام طرف باید برود. از دور چند نفربر را دید که پر از سرباز می‌گذشتند. صدای تک‌تیر هوایی می‌آمد. مغازه‌ها همه بسته بودند و کسی به هیچ سمتی نمی‌رفت. پیرمردی گوشه‌ای کز کرده بود. به دیوارِ نیمه ریخته‌ای تکیه داده بود و رادیوی کوچکی را کنار گوشش گرفته بود.

پرسید: پدرجان، راه آهن از کدام طرفه؟

پیرمرد با دستش چند طرف را نشان داد و بی‌حوصله گفت: از هر

طرف پری می‌رسی به راه آهن.

خواست بگوید: مگه می شه؟! اما نگفت. و راه افتاد.

هوا گرم بود. کرکره بعضی مغازه ها شکم داده بودند و خاک و آجر از زیرشان بیرون زده بود. دیوارها تا نیمه سیاه شده بودند و جای سوراخ سوراخ سوراخ های گلوله رویشان بود.

صدای آژیر قرمز بلند شد و همه جا یکباره تاریک شد. ضد هوایی ها به کار افتادند و آسمان پُر شد از خط های نورانی که بالا می رفتند و توی هوا خاموش می شدند.

داد زد: حمله هواییه سیا! بدو پناه بگیر!

رفت توی خرابه ای و کنار دیوار سوخته ای پناه گرفت.

گفت: نترس سیا... نترس، چیزی نیست... الان تموم می شه...

ضد هوایی های نزدیک که می زدند، مهره های پشتش تیر می کشید... صدای تیرها که دورتر می شد آرام می گرفت. کیسه انفرادی اش را بغل کرد و سرش را گذاشت روی شانهِ اش. صداها قطع شد. آرام شد و چشم هایش را بست.

صدای آهسته زنی را شنید که گوشه ای در تاریکی نشسته بود و زیر لب زمزمه می کرد. انگار داشت دعا می خواند. بعد آرام گفت:

خوش آمدی کا... خوش آمدی...

خوب که نگاه کرد سایه سیاهی را دید که روی زمین دراز کشیده بود. کنارش اجاقِ خاموشی بود و قابلمه کوچکی که از بخار بلند می شد.

کبریتی آتش زد و آهسته به سمت سایه رفت. نرسیده به آن، نوک کبریت کج شد و خاموش شد. دوباره کبریت کشید... دستش را دراز



کرد و آرام چادر سیاه را کنار زد و آجرهای درهم و برهم را دید که روی هم تلبار شده‌اند. نفسش را بیرون داد و برگشت همان جایی که نشسته بود. منتظر ماند صدای آژیر سفید را بشنود تا از پناهگاه بزند بیرون.

همه جا ساکت بود. سایه سیاه تکان خورد. لحظه‌ای بعد زن چادر سیاه بلند شد و آرام از خرابه بیرون رفت. خودش را تکاند و آمد بیرون، اما کسی را ندید. هوا گرم بود و بوی باروت و بوی گاه توی هوا بود.

جلوترها پیرمردی را دید که کنار دیوار خرابه‌ای نشسته بود و رادیوی کوچکی را کنار گوشش گرفته بود. خواست بپرسد راه آهن از کدام سمت است اما منصرف شد.

کیسه انفرادی روی دوشش سنگینی می‌کرد. صدای نزدیک و بلند چرخ‌های آهنی قطار را که از همه طرف شنید، دور خودش چرخید و پله‌های بزرگ راه آهن را از دور دید.

رفت به همان سمت که روشن تر بود. اما ضد هوایی‌ها که دوباره به کار افتادند زیر نخلی ایستاد که باردار بود. یکهو صدای انفجاری آمد. نخل لرزید... بعد صدای شریشر آمد و تپ تپ افتادن خرماها کنار پایش... دور و برش پر از خرما شد، و نخل همچنان می‌لرزید...



## سيزده

از ستاد که برگشت هم خسته بود هم خوابش می آمد هم گرسنه اش بود. دید بچه ها بالای سنگر دارند کولر صحرایی می سازند. علی بشکه بزرگی را کج نگه داشته بود و سیاوش داشت زیرش آجر می گذاشت. حبیب سطل سطل از تانکر آب می آورد می ریخت آب می آورد می ریخت توی بشکه...

کف بشکه چند تا سوراخ ریز داشت که آب ازش قطره قطره می چکید می چکید توی کانال پهنی که زیر بشکه کنده بودند. کانال شکل ال بود و تا توی سنگر می آمد. کانال را با خار پُرش کرده بودند. باد که توی کانال می پیچید و از لابه لای خارها و قطره های آب رد می شد خنک می شد و می آمد تا توی سنگر. مثل نسیم بود. خنک بود. انگار پنجره اتاقت رو به دریاست!

از پله ها که رفت پایین، دید یزدان دراز به دراز کف سنگر خوابیده.

پاهایش توی تشت آب بود و دهانش نیمه باز بود. یک پنکه قراضه هم که مال سنگرگالی‌ها بود پرت پرت می چرخید و می لرزید و سر و صدا و باد گرم را به صورتش می زد. چند تا پوست تراشیده هندوانه هم دور تا دورش بود. بوی هندوانه حتماً حالش را بدتر می کرد.

گفت: گرم‌زده شده‌ی؟

بزدان چشم‌هایش را تا نیمه باز کرد اما نای حرف زدن نداشت. فقط سرش را کمی تکان داد و دوباره چشم‌هایش را بست.

گفت: باید مایعات بخوری. آبلیمو هم خوبه.

شیشه آبلیمو را کج کرد اما فقط چند قطره زرد چکه کرد ته لیوان.

گفت: الان میام.

شیشه به دست از سنگر آمد بیرون و رفت سمت سنگر شمس اینها. صمد و کیا که دیدنش، رویشان را گرداندند. انگار هنوز غیظ چند ماه پیش را داشتند که از سنگر انداخته بودشان بیرون.

زیر لب گفت: بوزینه‌های مُفنگی!

جلوتر یاور گرده را دید که از سنگرشان آمد بیرون. دستش را گرفته بود جلو دهانش و تند می رفت سمت دستشویی. یاور و نادعلی هر دو نفرشان پنج روز اضافه خدمت خورده بودند: نادعلی موقعی که داشت موهای یاور را ماشین می کرد، به شوخی نصف سبیلش را هم تراشید و چه الم‌شنگه‌ای راه افتاد و چه کتکی خورد نادعلی. سه نفری نمی توانستند یاور گرده را بگیرند. نادعلی را گرفته بود زیر مشت و لگد. حالا دو روز بود که از سنگر بیرون نمی آمد مگر بخواهد برود دستشویی. نگهبانی هم نمی داد. سرگروه‌بان هم جرأت نمی کرد

چیزی بهش بگوید، تا سیلش دوباره دربیاید.

گفته بود: اینه ولش کنین!

پدافندها یکباره آتش کردند... هواپیمایی با سرعت از بالای سرش رد شد و آفتاب چشم‌هایش را زد.

رفت توی سنگر شمس اینها. نور کم بود. اشکان داشت سیگار می‌کشید و گوبلن می‌دوخت.

گفت: آبلیمو دارین اشکان؟ یزدانِ ما گرمازه شده.

اشکان از گوشهٔ لبش گفت: گمه فکر کنم... پده برات بریزم.

سوزنش را فرو کرد توی متکا و شیشه را از دستش گرفت.

چشمش که به نور کم عادت کرد شمس و هوشنگ را دید که روی تخت توی بغلِ هم خوابیده بودند. صورت‌شان نزدیک هم بود و شمس دستش را انداخته بود دور گردنِ هوشنگ. هر دو زرد و لاغر و مُردنی بودند.

اشکان نگاه‌شان کرد و سرش را تکان داد و لبخند زد. چند تا ته‌سیگارِ مجاله شده چسبیده بود به دیوارِ کنارِ تخت. اشکان هم سیگارش را فشار داد روی دیوار و خاموشش کرد. گفت: به ما چه؟ من که یه ماهِ دیگه می‌رم اندیمشک.

گفت: مأموریت؟

اشکان گفت: منتقل شده‌م.

آبلیمو را که گرفت تند آمد بیرون. عبدالله‌زاده با گونیِ نامه‌ها جلو یکی از سنگرها ایستاده بود و چند نفر دورش جمع شده بودند. یکهو چشمش افتاد به حسن گاو که داشت توی قابلمهٔ غذا لباس

می‌شست! حسن گاوِه هر چهل و پنج روزی که جبهه بود نه لباس می‌شست نه ملافه نه جوراب. تمام رخت چرک‌هایش را می‌چپاند توی انفرادی‌اش و می‌برد خانه تا مادرش بشوید.

داد زد: گاؤلی! هوی...! آدم توی قابلمه لباس می‌شوره اُزگل!؟

با شیشه اَبلیمو کوبید توی سرش و رفت توی سنگر خودشان.

گفت: الان برات یه شربت اَبلیمو درست می‌کنم.

یک تکه یخ از توی گُلمن درآورد انداخت توی کاسه و کاسه را تا

نصفه آب کرد و به اندازه دو تا درِ شیشه، اَبلیمو ریخت تویش و هم

زد...

گفت: سرتو بلند کن!

و کمکش کرد تا نیم خیز شود.

لبه عکس سیاه و سفیدی از زیر بالشش بیرون زده بود. چشم‌های

دختر فشنگ بود.

از کانال کولر صحرايي، بادِ خنکی به صورتش خورد.

## چهارده

یک استخر بزرگ بود پر از آب آبی شفاف آب برق برق می زد زلال بود سفید بود مثل نور بود صدا می پیچید صدای آب آب لبه های استخر لب پَر می زد آرام بود همه بود زن ها همه جا بودند سفید بودند فربه بودند بدن ها راه می رفتند فربه سفید لاغر مایو تن شان بود دو تکه بود بدن ها دو رنگ بود با حوله زرد آبی صورتی دراز کشیده بودند لبه استخر پوست شان سفید بود از بالا تا پایین محو با دو نوار زرد محو گاهی آبی گاهی سیاه گاهی محو توده سیاه مو لخت من از بالا تماشا می کردم می پریدند توی آب بدن های سفید روی آب دست و پا می زدند روی آب موها روی آب موج برمی داشت موها دست ها لبه آب را گرفته بودند آب لبه های استخر لب پَر می زد پاهای سفید دو ساق سفید لبه استخر تا نیمه توی آب محو تصویر ساق ها در آب موج می خورد موج محو بود صدای آب می آمد صدا آرام بود همه بود

صدای آب می پیچید توی هوا من پوتین پام بود با لباس خاکی  
سرنیزه رد پوتین ها گلی بود آب گل می شد قهوه ای روشن آرام پخش  
می شد زن ها بدن ها من را نمی دیدند از کنارم رد می شدند قطره های  
آب می پاشید از موهایشان می پاشید روی صورت من نگران بودم رد  
پوتین ها گلی بود آب گل می شد قهوه ای روشن پخش می شد  
دمپایی ها همه سفید بود جفت کنار هم روی هم لنگه لنگه روی هم  
کناری افتاده بودند حوله ها روی شانه ها بود حوله ها دور بدن ها سفید  
محو زرد آبی صورتی محو سیاه بعد صدا آمد بلند بود مثل انفجار بود  
خفه بود صدا پیچید استخر پیچید استخر آتش گرفت زرد نارنجی  
جیغ می زدند جیغ می پیچید دور تا دور استخر آتش حلقه زده بود  
آتش آتش زرد نارنجی صدای جیغ همه جا بود می پیچید تا بالا همه  
می دویدند این سو آن سو از کنارم رد می شدند از کنارم می پریدند توی  
آب از ترس آتش می افتادند از ترس توی آب روی سر هم جیغ  
می پیچید بدن ها توی آب بود سفید فربه لاغر غوطه می خوردند محو  
می شدند تا ته آب بدن ها توی آب بود روی آب بود دست ها بازوها  
ران ها سفید سیاه موها درهم می رفت بدن ها درهم می رفت پیچ و  
تاب می خوردند لکه های رنگی دو تکه بود زرد آبی صورتی محو سیاه  
درهم می شد دهان ها از آب بیرون می آمد باز بود نفس می گرفت  
دوباره محو می شد زیر آب از ترس آب توی دهن ها می رفت صدای  
جیغ آبی می شد آتش دور استخر بود همه جا بود نور زرد نارنجی قرمز  
آمد تا لبه آب آمد جیغ ها کشدار شد جیغ محو من با لباس با پوتین  
پریدم توی آب آب ساکت بود همه محو بود سکوت بود آب خنک



بود پاها را حس کردم پوتین‌ها سنگین بود لباس‌ها خیس بود خنک بود من زیر آب نفس می‌کشیدم زیر آب بوی عطر بود بوی بدن‌ها بوی موهای خیس کلاه از سرم کنده شد رفت بالا رفت تا روی آب کمرم سرنیزه باز شد از کمرم باز شد آرام رفت رفت تا ته آب به پهلو افتاد کفِ استخر آبی بود روی آب سرخ بود زرد بود آتش برق برق می‌زد نور موج برمی‌داشت محو قرمزی محو تاب می‌خورد روی آب تاب می‌خورد زرد نارنجی دست‌ها پاها توی هم بود تقلا می‌کردند این سو آن سو آب همه آب پر از حباب بود بدن‌ها نرمی بدن‌ها به صورتم می‌خورد خنک بود بدن‌ها خنک بود کلاه روی آب موج می‌خورد موج موج بعد دیدم روی آب هم آتش گرفت کلاه آتش گرفت روی آب سیاهی کلاه آمد پایین آب تمام استخر آتش شد گرم شد داغ بوی بدن‌ها داغ شد بوی سوختگی بود سرها بالا نمی‌رفتند هوا آب آب آب بدن‌ها توی هم بودند هوا آب آب آب دست‌ها پاها موها درهم شدند آب همه جا زرد شد نارنجی شد سرخ شد...

— مرتضا!...



## پانزده

دریچه آهنی بسته بود. پوکه‌ای از جیبش بیرون آورد و از لای میله‌ها بُرد تو و با ته پوکه چند ضربه به صفحه آهنی در زد... خبری نشد. محکم تر زد و باز خبری نشد. خم شد و صدا زد: سرکار!... آقا!... اما باز جوابی نیامد. کمر راست کرد و گفت: انگاری تعطیله سیا. کسی نیست.

از بالای پله‌ها، محوطه جلو راه آهن بهتر دیده می‌شد. جز یکی دو جیب و چند کامیون هیچ ماشینی توی شهر نبود و اگر هم بودند حتماً نمی‌توانستند از اندیمشک خارج شوند. با آنکه تاریک بود برق پوتین‌های سفید چند دژبان را می‌توانست ببیند که اطراف محوطه گشت می‌زدند. هوا شرجی بود و بوی سوختگی و مگس توی هوا بود.

نفربری دورترها ایستاد و در نور سفید منوری که رفت هوا، چند

دژیان با باتوم‌های چوبی از نفربر پریدند پایین و به خط شدند. آخر از همه دژیانی با چنگکی که بلندتر از خودش بود پیاده شد و کنارشان ایستاد. بعد همگی پخش شدند و هرکدام به سمتی رفتند و باز تاریک شد.

چند پله پایین آمد. انفرادی‌اش را از روی شانه رها کرد و روی یکی از پله‌ها نشست. عقربی تَند آمد و کنار پایش بی حرکت ایستاد. پشه‌ها کنار گوشش وزوز می‌کردند و او بی‌آنکه پلک بزند همان‌طور به عقرب نگاه می‌کرد... صدای داد و فریادهای محوی را از دور می‌شنید و نزدیک‌تر سربازهایی را می‌دید که روی زمین افتاده بودند و ناله می‌کردند. سرباز دیگری که لباس تیره تنش بود، بالای سرشان ایستاده بود و داشت سیگارش را روشن می‌کرد.

حالا سرخی سیگار را از دور می‌دید و مدام صدای تک‌تیر می‌آمد و پشت‌بندش صدای رگبار در هوا می‌پیچید.

سربازی داد می‌زد: ولم کنین!...

کمی آن‌طرف‌تر کنار کُناری دژیانی با باتوم می‌کوبید توی سر سربازی که به زانو نشسته بود، می‌کوبید توی سر سربازی که به زانو نشسته بود، می‌کوبید می‌کوبید می‌کوبید توی سر سربازی که روی زمین افتاده بود...

خون از زیر کلاه سرباز راه افتاد و آمد، آمد، آمد تا رسید به پله‌ها و از پله‌ها بالا آمد و روی پله چهارم جلو پای او متوقف شد.

عقرب تکانی خورد و جلوتر رفت و لبه خون ایستاد.

همه‌ه و صداها و رگبارها و ناله‌ها و فریادها که بیشتر شد و

دژیان‌ها که نزدیک تر شدند، چشم‌هایش را بست، مچ دست‌هایش را به هم چسباند و جلو برد...

داد زد: سرکارا!

توپ‌شان رفت تا ته کوچه. سربازی داشت رد می‌شد.

– می‌شه اون توپ رو بندازی!

توپ قیل خورد و آهسته جلو پای سرباز ایستاد. سرباز با پوتین‌هایش لگدی به توپ زد و بچه‌ها دوباره به هیاهو افتادند:

– بنداز مرتضا... شوت کن...

– پاس بده دیگه... برو کنار...

– خ خ خ خطا! خطا! خطا!... ااا! استوپ...

– برو بابا... بگیر حمید...

– آقا قبول نیست. منم بازی نمی‌کنم...

مادرش از سرِ کوچه پیچید. رفته بود حمام نمره، اما چه زود برگشته بود!

از دور گفت: مرتضا!... ذلیل مُرده، مگه نگفتم نری بیرون؟!...

صورتش از تمیزی گل انداخته بود و زیر چادرش روسری چلواری به موهایش بسته بود که خیس بود.

بچه‌ها بی حرکت ایستاده بودند و نگاه می‌کردند.

– برو خونه که آگه الان پیام کبابت می‌کنم... دست و پاتو

همون جور نگه‌دار تا پیام ببندم....

همان‌طور که مادرش ساک حمام به دست و چادر روی شانه به طرفش می‌آمد توپ را انداخت و به دو رفت داخل خانه. از ترس

رفت توی اتاقِ سه‌دري و نشست روی زیلو. پاهایش را دراز کرد و مچ دست‌هایش را چسباند به هم و منتظر ماند تا مادرش بیاید و دستش را ببندد... صدای بسته شدنِ درِ حیاط را شنید... و صدای پای مادرش را که از پله‌های ایوان بالا می‌آمد...

چشمش را باز کرد. دژبان‌ها آمده بودند تا نزدیکی پله‌ها. از گوشه چشم سربازی را دید که با دمپایی روی پله بالایی ایستاده بود و روبه‌رو را نگاه می‌کرد. سرش را که چرخاند، تعجب کرد. گفت:  
اشکان!

## شانزده

– اوضاع خیلی خرابه. نصف منطقه آلوده‌ست. از زمین و هوا شیمیایی می‌باره. همه عقب‌نشینی کرده‌ن. از قصر شیرین و دالاهو گرفته و سومار و دهلران تا کرخه و چنانه و فکه و بستان و شلمچه و دارخوین و نمی‌دونم چی. کلی شهید شده‌ن. لشکر بیست و یک، تیپ صد و ده، توپخونه، هوانیروز، لشکر نود و دو، همین لشکر هفتاد و هفت خودمون. اصلاً همه چی به هم ریخته. هیچ احدالناسی هم نمی‌تونه از شهر بره بیرون. نه اینجا، از همه‌جا، اهواز، آبادان، خرمشهر، دزفول، سوسنگرد. نه قطار هست، نه اتوبوس هست، نه ماشین. مردم هم که همه شون رفته‌ن. شهر تخلیه شده... همین یه ساعت پیش گفتن جلوی کامیونو گرفته‌ن که داشته از شهر می‌رفته بیرون. پُر مهمات بوده! بیا از این درِ پشتی بریم تو. راه آهن که چند روزه تعطیله. چطور خبر نداشتی؟

اشکان جلوتر از او با دمپایی اش لخلخ می‌کرد و او دنبالش می‌رفت.

– تو سیاوش بودی یا مرتضا؟

– من مرتضام.

– آهان یادم اومد. سیاوش زیونش می‌گرفت. چه دورانی بود...

ترخیص شد اونم؟

– آره. با هم اومدیم.

اشکان برگشت و نگاهش کرد. گفت: خیلی مخلصیم.

همان‌طور که جلوجلوی می‌رفت مدام حرف می‌زد و هی سرش را

برمی‌گرداند:

– قطار مطار که حالا حالاها نمیداد. فکر کنم ساعت سه و نیم به

قطار شیمیایی از اهواز میاد که مجروح‌ها رو می‌بره تهران. ساعت سه

و نیم صبح. شام خورده‌ی؟... تو هم که تعارفی. می‌دونم اضطراب

داری برسی تهران. حالا راستی راستی ترخیص شده‌ی؟... خیلی

خب، حالا نمی‌خواد برگه‌تون نشون بده. راستی بچه‌ها چطورن؟ همه

هستن دیگه هنوز، نه؟ حبیب، علی، اون پسره بود که گرمازده شده

بود. یادته؟ اسمش چی بود؟...

– یزدان.

– آره. گندهه. هوشنگ و شمس کارشون به کجا کشید؟

و خندید. جلو اتاقکی ایستادند. نور زردی از اتاقک بیرون می‌زد.

– اینجا اتاق ماست. پُر آدمه. همه از خط اومده‌ن. کلی افسر و

درجه‌دار و فرمانده ارتش و سپاه و هوانیروز... می‌بخشی دیگه وگرنه

می‌بردمت تو به چایی حداقل می‌خوردیم با هم. ببین!



جلو در اتافک پر بود از پوتین‌های گلی و پاره و مچاله شده که درهم و برهم روی زمین افتاده بودند.

- اتاقی به این کوچیکی این همه آدم توش جا شده؟ دویت سیصد تا پوتینه اینها!

- آگه بدونی اون تو چه خبره. همه هستن. فرمانده لشکر بیست و یک، فرمانده تیپ زرهی، لشکر هفتاد و هفت، سرلشکر بابایی، سرتیپ فلاحی... فرمانده‌های قدیمی همه شون اومده‌ن کمک. حاج کاظم رستگار، جهان‌آرا، ابراهیم همت...  
- مگه اون شهید نشده؟

- چرا. خیلی‌هایی که اینجان همه شون شهید شده‌ن. فرمانده لشکر ده، موحد دانش، سرتیپ فکوری، فرمانده لشکر بیست و هفت، حاج عباس باقری... خیلی‌ها هم شیمیایی شده‌ن. گوش کن، بین این سرهنگه قبل از شهید شدنش چی‌ها گفته.  
صدای خرخر و فش‌ش بیسیم شنیده می‌شد.

آرام گفت: می‌شنوی؟... فرمانده لشکر بیست و یک. خیلی آدم بزرگیه. پوتین‌هاشو بین... اونهاست... شماره‌ش پنجاه و پنجه!  
با انگشتش پوتین‌هایی را نشان داد که به بزرگی کله یک گاو بودند.  
- داره می‌گه شما زیر کولر نشسته‌ین به ما می‌گین مقاومت کنین!  
صدا مفهوم نبود.

- الو، الو... نیروی کمکی بفرستین... نیروی کمکی... مهمات مون تموم شده... الو... همه‌ش داره شیمیایی می‌زنه... الو... الو... همه مُرده‌ن. همه شهید شده‌ن...

قدمی جلورفت و گردن کشید. از پنجره که توی اتاقک را نگاه کرد نورِ تندی چشم‌هایش را زد و نتوانست کسی را ببیند. صدایی آمد و هر دو خودشان را عقب کشیدند. اشکان اشاره کرد به او که برویم. رفتند سمت ایستگاه. تاریک بود و بوی خاک و عرقِ تن می‌آمد.

— همین جا بشین. منتظر باش. قطار ساعت سه و نیم میاد. خوابت نبره‌ها. البته تو خوابت سُبُکه. یادمه افسر نگهبان که میومد سه سوت با لباس و اسلحه سرپُستت بودی. اگه کسی اومد، کسی که نمیاد، یه جوروی این پشت مشتها قايم شو. نبیننت! لباس شخصی داری؟ پیره‌ن، شلوار...

— پیره‌ن دارم.

پیراهنش را از توی کیسه انفرادی بیرون آورد.

— عیب نداره. ببینمش... خوبه. بپوش. گِترِ شلوارت هم باز کن... آره... بنداز روی پوتینت. کلاه‌تم بذار توی ساکت... این جوروی باز بهتر شدی. شطرنجی خیلی بهت میاد... خب، ببین، من دیگه باید برم. می‌ترسم سرگروه‌بان بزنه بیرون، بیاد دنبالم بگرده... پس یادت نره‌ها. فهمیدی چی شد؟ سه و نیم. خوابت نبره‌ها. همین جا بشین تا قطار بیاد.

دست دادند و اشکان تند رفت و توی تاریکی گم شد.

نشست روی انفرادی‌اش. نفس عمیقی کشید و به ستونِ سیمانی تکیه داد و خیره شد به ریل‌ها...

## هفده

صدای قطار را شنید. تَتَق تَتَق تَتَق... قطار آهسته به ایستگاه نزدیک شد. تَتَق... تَتَق... تَتَق... واگن‌های آهنی یکی یکی از مقابلش می‌گذشتند... قطار روبه‌رویش ایستاد. فِش‌ش بلندی کرد و بخار سفیدی از زیرش بیرون زد... همه‌جا را می‌گرفت... چشم‌هایش را باز کرد. ریل‌ها خالی بود.

دوباره چشم‌هایش سنگین شد. مادرش گفت: وای... وای... بغلش کرد. بو کرد. فشارش داد. بوسیدش... پدر که دورتر ایستاده بود پوست صورتش می‌پريد.

صدای چرخ‌های آهنی توی گوشش می‌پیچید و بوی آهن داغ می‌آمد...

چشم‌هایش را باز کرد. مه سفید که کمرنگ‌تر شد، قطار را دید که مقابلش ایستاده است. بزرگ و سیاه.

تند از جایش بلند شد. گفت: پاشو سیا!... قطار او مد! قطار او مد!... از زیر واگن‌های قطار خون و خونابه زرد می‌چکید روی ریل‌ها... اشکان به دو از جلویش رد شد. داد می‌زد: قربان... از این قطار خون می‌چکه قربان!...

خونابه‌ها روی زمین پخش می‌شدند و بخار می‌کردند... بوی خون و آهن توی هوا ایستاده بود.

سربازهایی که ماسک سفید زده بودند، دو سر برانکاردی را گرفته بودند و با سختی از قطار پایین می‌آمدند... مُرده‌ها را توی تاریکی می‌انداختند و دوباره برمی‌گشتند به قطار.

مأمورهای قطار مدام سوت می‌زدند و دست‌هایشان را توی هوا تکان می‌دادند.

همه‌ها شد و چند نفر با روپوش‌های سفید خودشان را به ایستگاه رساندند و با عجله سوار قطار شدند. پشت سرشان چند سرباز بهداری جعبه‌های سفید دارو را سوار قطار کردند و دوباره پیاده شدند.

از ترس بمباران هوایی شیشه‌های قطار را با گِل پوشانده بودند تا استتار شود. توی یکی از کوپه‌ها، مجروحی صورتش را چسبانده بود به شیشه گِلی و همان‌طور خیره بود به تاریکی... پوست صورتش ریخته بود و چشم‌هایش سفید بود.

گفت: الان وقت‌شه. بدو!

کیسه انفرادی اش را کشان کشان بُرد تا نزدیک قطار.  
گفت: سوار شو سیا!...  
کیسه انفرادی را با زور بلند کرد و گذاشتش روی آهن‌های سیاه و  
زمختِ بین دو واگن.  
بازویش را گرفت و هلش داد: می‌گم سوار شو تو!



## هژده

سوار می شوی.

قطار که به راه می افتد حس می کنی سیاهی کش می آید و همه چیز پشت سرت جا می ماند. تو می روی و او می ماند.

بین دو واگن ایستاده ای و قطار تَتَق تَتَق می رود به سوی تهران. لحظه غریبی است. سخت است. دلِ بزرگ می خواهد، اما تو تحملش را نداری. بغضت می گیرد و گریه می کنی.

بوی شکلات و کاه توی سرت می پیچد... نباید توی کوپه ها بروی، چون آلوده است. چون چرک و خون، واگیردار است. دست به هر چیزی بزنی، پوستت تاول می زند.

تَتَق تَتَق...

به آسمان نگاه می کنی و ماه را می بینی که هلالِ باریک است. ماه همراهت می آید. تشنه ای.

تَتَّقُ تَتَّقُ تَتَّقُ...

مراقب باش خوابت نبرد! خوابت نمی‌برد. هوا روشن‌تر می‌شود. تپه‌های خاکستری از کنار چشمت می‌گذرند. سپیده است و ماه کمرنگ‌تر شده.

تَتَّقُ تَتَّقُ تَتَّقُ...

منظرهٔ بین راه خشک است. خاک، خاربوته، خاک، خاربوته، خاک... گاهی آلودگی خشتی می‌بینی وسط بیابان. چند روز است که آب نخورده‌ای.

تَتَّقُ تَتَّقُ تَتَّقُ...

گاهی چند درخت سبز با سرعت از کنارت می‌گذرند، و تو احساس خوبی داری. باد به پوست سرت می‌خورد و خنک می‌شوی. تا به تهران بررسی موهابیت بلندتر می‌شود. راه طولانی است. چند روز در راهی. خسته‌ای اما بیداری هنوز.

تَتَّقُ تَتَّقُ تَتَّقُ...

مأمور قطار می‌آید. می‌پرسد فراری هستی؟ می‌گویی نه. برگه‌های ترخیص را نشانش بده! توی کیسه انفرادی است. پاره است. همان دژبان عبدالخان پاره‌اش کرد. مأمور قطار مهربان است. می‌رود.

تَتَّقُ تَتَّقُ تَتَّقُ...

از پنجره نگاه می‌کنی. راهروها خالی است. داخل کوپه‌ها را نمی‌توانی ببینی. پاهایت درد می‌کنند. وسوسه می‌شوی که بروی داخل و توی راهرو دراز بکشی. اما انگار ایستاده خشک شده‌ای.

تَتَّقُ تَتَّقُ تَتَّقُ...



مأمور قطار دوباره می‌آید. می‌گوید قبل از اینکه به تهران بررسی پیاده شو. می‌گوید توی راه آهن تهران پر از مأمور است. گمان می‌کنند فراری هستی. قطار جایی حوالی تهران نگه می‌دارد تا آبگیری کند. پیاده شو!

تَتَق... تَتَق... تَتَق...

پیاده می‌شوی. سمت راست جاده‌ای می‌بینی که یکی دو کیلومتر با خط آهن فاصله دارد. ماشین‌های کوچک را از دور می‌بینی که ریز حرکت می‌کنند. برو!

پیاده راه می‌افتی. انفرادی‌ات دیگر خیلی سنگین شده. تنها هستی. می‌روی تا به لب جاده می‌رسی و برای ماشین‌های گذری دست تکان می‌دهی. کامیونی برایت نگه می‌دارد. دلکش می‌خواند و راننده تا تهران با تو حرف می‌زند و تو گاهی چشم‌هایت بسته می‌شوند.

به تهران که می‌رسی از خیابان تا کوچه و تا در خانه را تندتر می‌دوی. بدو! نفس نفس می‌زنی. مادرت صدای در را که بشنود دلش می‌ریزد.

در را باز می‌کند: وای... وای... سرش را روی سینه‌ات می‌گذارد و های های گریه می‌کند. روسری‌اش را می‌بوسی. پدرت پشت سرش ایستاده. غرروش نمی‌گذارد اشک‌هایش بریزند.

کنار سفره حرف می‌زنی برایشان. تلویزیون روشن است. مارش نظامی را می‌شنوی. خواهرت مشق می‌نویسد.

فردا پدرت با عجله می‌آید خانه. پاکت میوه‌ها را می‌گذارد زمین و

رادیو را روشن می‌کند. می‌گوید ماشین‌ها بوق می‌زنند. چراغ‌هایشان همه روشن است. مردم توی ککوچه شیرینی بخش می‌کنند. صلح شده. مادرت توی چادرش گریه می‌کند. می‌گوید: الهی شکر. الهی شکر.

شب پدرت تکیه می‌دهد به دیوار و رادیو را می‌چسباند به گوشش. مادرت رختخواب‌ها را پهن می‌کند. می‌خوابی.

## نوزده

برگه را می دهد به دژبان جلو اتافک شلوع است کاغذش بزرگ است خیس می شود رویش با خط بد نوشته شده می داند نگران است می گوید سرکار ما ترخیص شده ایم توی آیفای نشسته آیفای سقف ندارد برگه های تا می خورد می بیند برگه دو تاست پاره می شود دست دراز می کند اما همان کاغذ نیست جیبش را می گردد برگه ها را درمی آورد برگه خیلی بزرگ است می ماند زیر پوتین های یکی گلی می شود کنار جاده هستند کاغذ مچاله شده پاها را کنار می زند کاغذ را می بیند هیچ کس نیست دژبان حالا هست برگه ها را پاره می کند باد تکه ای از کاغذ را می برد باید برگردد خط تکه بزرگ دستش است می گذارد روی میز رویش چند اسم نوشته شده است توی اتاق است بقیه اسم ها روی تکه دیگر است می گوید آقا به خدا ما ترخیص شده ایم

کاغذ تا خورده چهار ماه هم اضافه ایستاده‌یم هرچه بازش می‌کند پرپر می‌شود دستش خونی است روی پله‌ها نشسته عقربی روی کاغذ چسبیده مُرده فقط گوشه کاغذ نوشته شده با جوهر سیاه باید برگردد خط خوانا نیست می‌گویند ببینید این اسم منه اینجاست می‌گردد مرد ریشو برگه بزرگ را پرت می‌کند کاغذ را باد می‌برد روی کاغذ پر از کلمات خیلی درشت است سیاه و درشت نوشته می‌گردد اسم مرتضا را می‌بیند مرتضا واضح است اسم همه هست منظم زیر هم روی صندلی نشسته می‌گویند این اسم منه توی دلش شاد است اسمش هی کوچک تر می‌شود رضی مارتض آکلمات بیشتر عوض می‌شوند می‌ترسد جاده تاریک است خیلی شمع و فانوس روشن می‌کند تا بهتر ببیند دژبان عصبانی می‌شود باید برگردد خط توی سنگر است و اکسیلش توی دست اوست هوا روشن می‌شود نگران است پاره نشده باشد سربازی کنارش ایستاده می‌شناسدش پس چرا حرف نمی‌زند می‌گویند به خدا ما ترخیص شده‌یم سرکار چهار ماه هم اضافه ایستاده‌یم دژبان خیلی دورتر ایستاده پشتش را به او می‌کند باید برگردد خط می‌گویند کمرم درد می‌کند روی تخت است فانوس دود کرده یکی صدایش می‌کند می‌زند به کمرش درد می‌گیرد...

– پاشو ببینم!...

لگدی به پهلویش خورد.

– اینجا چی کار می‌کنی؟

عقرب ۸۳

چشم باز کرد و دژیانی را دید که باتوم به دست بالای سرش ایستاده.

– مالِ کدوم گروهانی؟

دژیان سرِ باتوم را آهسته می زد به ستونی که او بهش تکیه داده بود.  
– مَ مَ مَن ... ش ش ش شهید ش شده!

پایان

۱۳۸۳-۸۴

روی پله‌های راه آهن اندیمش

# عقرب

کمی آن‌طرف‌تر کنار کناری دژبانی با باتوم می‌کوبید توی سر سربازی  
که به زانو نشسته بود، می‌کوبید توی سر سربازی که به زانو نشسته بود،  
می‌کوبید می‌کوبید می‌کوبید توی سر سربازی که روی زمین افتاده بود...  
خون از زیر کلاه سرباز راه افتاد و آمد، آمد، آمد تا رسید به پله‌ها و از  
پله‌ها بالا آمد و روی پله چهارم جلو پای او متوقف شد. عقرب تکانی  
خورد و جلوتر رفت و لبه خون ایستاد.



۱۶۰۰ تومان

ISBN 964-312-832-6



9 789643 128326